

- اردشیر بامن حرف نزن . من دیگر آن لیلای آزاد که تو دیدی
نیستم من همین امروز و فردا شوهر خواهم کرد .

- چی ؟ گفتی چی !

مگر نشنیدی چی گفتم برای اولین و آخرین بار خدا حافظ ، بغمه
گلویم شکست . گریه را سردادم و بسمت خانه ام برگشتم . در آنجا که
آدم بسمت کوچه خودمان به پیچم سرم را بقلب برگردانیدم . دیدم اردشیر
مات و مبهوت ایستاده بمن نگاه میکند لیلای خانم صحبت خودش را تا باینجا
رسانید و آنوقت گفت .

- دیگر چه درد سرتان بدهم . هم من خوابم می آید و هم شما باید
بخواید . در همان روزها که بیچاره خان باباخان زنیهایش را طلاق داد و
مقدمات عروسی ما را فراهم کرد ناگهان خبر مرگش رسید . نعش غرقه
بخونش را از کنار مزرعه بخانه آوردند و عروسی ما برهم خورد و من هم زن
اردشیر شدم .



خدایا ، سقف این اتاق دارد روی سرم می افتد بپهلوی برگشتم تا
به بینم ننه چکار میکند . دیدم خوابش برده و شاید هم هفت تا پادشاه را به
خواب دیده است ای داد و بیداد . می بینی که این اردشیر قاتل پدر من است
خاک بر سر من بدبخت که به قاتل پدرم دین و دل سپرده بودم ، خاک بر سر
من که يك چنین مرد بدذات و بد اخلاق آدم کش را دوست میداشتم و
میخواستم دست بدست آلوده بخونش بگذارم گفتم نه عزیزم . خوابم
نمی آید دلم میخواهد تعریف کنی که بالاخره ماجرای قتل خان باباخان
بکجا رسیده ؟

آیا قاتلش را دستگیر کرده اند یا نه

شنیدم که به زنیهایش تهمت زده بودند گفته بودند که زنیهای خان باباخان
از لجشان آدم فرستادند و کنار مزرعه حق این شوهر بی عاطفه را کف
دستش گذاشته اند ولی خدا میداند که این حرف تا کجایش راست بود چه میدانم
خواهر ، میگویند قاتل از يك راه می رود و خون از هزار راه خنده ای کردم
و گفتم لیلای خانم از آتوئی که در دست داری استفاده کن . تو اگر يك زن
زرنك باشی میتوانی اردشیر خان را به بیچارگی يك تکه موم توی مشتت
بگیری ولای انگشتانت فشارش بدهی .

مثلا چکار کنم ؟

- به بین خواهر . با این تعریف که تو کرده‌ای دامن شوهرت بخون خانبا باخان آلوده است و اگر آلوده نباشد باسانی میتوانی تهمتش بزنی . هر وقت که دیده‌ای آقای اردشیرخان سر ناساز گاری گرفته و مثل امشب دم و دود پیا کرده تهدیدش کن . از ترسش همیشه رضایت خاطر تو را فراهم خواهد ساخت .

لیلا خانم آهسته گفت بدنگفتی . بعد تا يك ساعت بیدار بود و نگاهش بيك نقطه مرموز تمرکز یافته بود . بهمین حالت خوابش برد . اما صبح سحر از خواب پاشد و رختخواب را ترك گفت .

نه ماهم که سحر خیز بود بعبادت تهران لب نهر رفت و وضو گرفت و به نماز ایستاد و تنهامن بودم که هنوز توی رختخواب غلط و واغلط میزدم؟ بیش و کم يك ساعت از این دنده بآن دنده می غلطیدم و سعی میکردم خوابم ببرد اما خوابم نمی برد . از بیخوابی سرم درد میکرد آنشب بر من خیلی ناگوار گذشته بود . مثل نخستین شب مارك پدرم بود . مثل این بود که تازه پدرم را کشته باشند .

وای بر من . این من بودم که قاتل پدرم را در آغوشم میفشردم و بوی لذت و شهوت میدادم . این من بودم که خیال میکردم اردشیر شوهر ایده آل من است و عهدما عهد جاویدان است .

من توی فکر و خیال دست و پا میزنم و بر شیطان لعنت میفرستم بلکه بگذار دبخوابم و خبر از دم باغ ندارم . بر دم باغ قیامتی قیام کرده اند که نگو . سراسیمه پاشدم تا لباسم را بپوشم و چادرم را سر کنم دیر شده بود . هنوز بدم باغ نرسیده بودم که دیدم جنازه آغشته بخون زنی را دارند به کلبه صدیقه میاورند .

- ای خدا . این زن کیست . کی این را کشته ؟

صدیقه گریه کنان گفت خانم جان خاک عالم بر سر من دیدی این مادر مرده بدست شوهرش کشته شده .

- کدام مادر مرده ؟

- همین لیلا خانم . ای وای . . . جوان بود . چقدر قشنگ بود .

زانوهایم زیر تنهام شل شد . قلبم به خفقان و ضربان افتاد . ننه زری از راه رسید و زیر بازویم را گرفت . اگر ننه نبود من همانجا نقش زمین شده بودم .

جزای خطا!

عبر کردیم تا از شهر طیب قانونی رسید و جنازه لیلای ناکام رامعاینه کرده و اجازه دفنش را نوشت .

من وننه بدنبال این نعش خونین رو بتهران آوردیم . طفلك کسی را در این تهران نداشت . انتظار میکشیدم که مادر و خواهر و کس و کار اردشیر رادر تشریفات دفن لایلا به بینم ولی هیچکس را ندیدم ، مثل اینکه اردشیر اصلا در این دنیا هیچکس را نداشت .

پس چطور شد که تاجماه را شناخت؟ من که میدانم تاجی دختری پدر و مادر دار و دختر خانواده و فامیل است .

توی راه ، میان گورستان مسگر آباد و . . . تادو باره شهر بر گردیم بی آنکه بانته زری حرف بز نم به حادثه دیشب و مرگ نابهنگام لایلا و سرگذشت و سرنوشت خودم فکر میکنم .

ای دست انتقام ، ای جزای روزگار ، ای خدائیکه خوبها و بدیها و سیاهی و سپیدی های مارا می بینی ، چه کسی میتواند حقیقت وجود ترا انکار کند . این فرازونشیبها و پیچ و خمها همه در جلوه های گوناگون خود حقیقت اعلای ترا جلوه میدهند . همه بوجود اقدس و اعلای تو که منبع وجودها و قدرت ماورائی تو و مسلط بر قدرتهاست گواهند . لیلادختری بود که دیشب ماجرای اسف انگیز پدرم را برایم تعریف کرد .

پدرم در راه همین لایلا کشته شد . از کجا که بادست همین اردشیر کشته شده باشد .

لیلا عاشقی مثل این « نره قلندر » از کاشمر تا شاه آباد بدنبال خودش کشیده بود و بعد به عاشق خود کمک کرد تا نیمه شب پدرم را از میان برداشت و اگر هم کمکش نکرده باشد اینقدر بود که حقیقت جنایت را کتمان کرد تا مادر مرا مثل اسرای رم قدیم از شاه آباد به مشهد بردند و در آنجا روزگار مرا به روز امروز در آوردند .

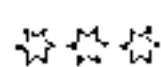
بنا بر این جزایش همین بود . جزای لایلا این بود که بدست اردشیر قاتل در کنار جاده زعفرانیه بخاك و خون بغلطد . این جزای لایلا بود و امروز و فردا در پای داری که میان میدان سپه برپا میشود جزای اردشیر راهم در کنارش خواهند گذاشت . به ننه زری گفتم که مادر مرده همه چیز را برای من تعریف کرد و این اردشیر کسی است که پدرم را کشته و از چنگ قانون گریخته است .
- ای داد و بیداد . خاك بر سر من .

- بله ننه زری اینطور شده بود. لیلا حرفهای خودش را ناتمام گذاشت ولی تمام کردنش برای من چندان دشوار در نیامد. لیلا برای من همه چیز را گفت. گفت و گفت و تا به اینجا رسانید که اردشیر از کاشمر تا شاه آباد بدنبالش آمد و از مقدمات عروسی او با پدر من خبردار شد لیلا برای من گفت که خودم دم گاراژ شام آباد این خبر را به اردشیر دادم و هاج و واجش گذاشتم در رفتم اما این قصه را به آنها نرسانید. حالا گوش کن تا من این قصه را بآنها برسانم. قضیه از اینقرار است. یعنی باید از اینقرار باشد.

این اردشیر که بقول خود در آتش عشق لیلا میسوخت از دم گاراژ یکر است بخانه خودشان رفت و با همین دختر صحبت کرد دستورهايش را گرفت و آنوقت دم مزرعه کمین کرد و شبانه کارش را صورت داد. وقتی کلک پدرم را کند، آمد که از نوبه عشق آزادش ادامه بدهد و فقط با لیلا رفیق باشد اما پدر و مادرش از «او کازیون» استفاده کردند. مچ یارورا گرفتند که دیگر این هفتصد دینار آن چهارده شاهی نیست. اگر با لیلا ازدواج نکنی ترا بدست قانون خواهیم داد. اردشیر دید بدغلطی کرده و نمیتواند از این دام بلا در برود. خواه و ناخواه باین ازدواج خون آلود تن داد ولی خوی پیشین خود را فراموش نکرد. دیدی که بتهران آمد و خانه ای تهیه دید و در راه زنهای شوهر دار و دختران معصوم دام فساد نهاد.

شاید من کوچکترین قربانی این دام باشم اما کاری خواهم کرد که بزرگترین کیفر را در کنار خودش بگذارم.
- چکار میخواهی بکنی.

- من خون سرد می نشینم تا وقتی فرصت انتقام بدستم رسیده انتقامم را از وی بگیرم.



دور دور در جریان محاکمه اردشیر قرار گرفتم. «مردك» پولدار بود پول فراوانی داشت. من میدانم این گنج شایگان از کجا به چنگش افتاده بود که مثل ريك بیابان خرج میکرد.

آنقدر سکه و اسکناس ریخت که پرونده ابتدائی خود را باینصورت تنظیم کرد. یعنی برایش طوری تنظیم کرده اند که قضیه صد درصد معکوس شد یعنی اردشیر علاوه بر اینکه آدم کشته چیزی هم طلبکار از کار درآمد. بنا به شهادتی که دوستان آن شبش داده بودند لیلا زنی فاجره و بد اخلاق از آب درآمد.

باین توضیح که لیلا زنی شوهر دار بود. شوهرش هم همین اردشیر بود. این زن شوهر دار برخلاف شرع و قانون رفیق داشت و بار رفیق خودش آمده بود شب زنده داری کند. شوهر غیر تمندش اردشیر خان سر رسید و زنش را با آن مرد بیگانه توی باغ دید. خونس بجوش آمد. از حالت عادی در رفت و در يك حالت غیر عادی به جان لیلا پرید و یکبار به فسق و فجورش خاتمه داد. البته قضات بار عایت «حالت غیر عادی» مجرم و با مراعات اینکه زن قانونیش در حقش خیانت کرده و باعتبار اینکه مجرم حین ارتکاب جرم مست بود و نمیتوانست اعصابش را کنترل کند چاره ای جز ماست مالی نداشتند.

من تا این لحظه آرام نشسته بودم میخواستم آنقدر آرام بنشینم که اردشیر به نجات خود امیدوار شود و آنوقت از جا برخیزم و بیرحمانه رشته امیدش را از میان ببرم.

تا این لحظه آرام گرفتم و در يك چنین شرایط رضایت بخش بسراغ دادستان تهران رفتم و ماجرای قتل پدرم را موبو برایش تعریف کردم و تا کید کردم که این مرد آدم کش بجنایت سابقه دارد.

دادستان تهران نغمه تازه مراسم ساز کرد. به اردشیر که در زندان موقت عدلیه چشم بدر دوخته از برات آزادی خود انتظار میکشید ناگهان خبر تازه ای شنید خبری که مثل قله البرز بر مغزش هوار شد و دیگر نمیتواند از زیرش کمر راست کند. تا آنوقت اردشیر اصلاً از من یاد نمیکرد شاید وجود زنی شمسی نام را پاک فراموش کرده بود. ناگهان بوی اخطار کرده اند که دختری بادعای خون پدرش بر ضدوی شکایت کرده است. وقتی چشمش بمن افتاد مثل طوفان داده بلرزه در آمد.

لرزید و ترسید و رنگ و رویش را باخت و معینا نیشش را باز کرد که دوباره فریب بدهد اما دید که زمینه خیلی سفت است. دید که منم در ماجرای زعفرانیه از نزدیک شاهد معرکه بوده ام. از نوژانت و آنا و کوفت و زهر مار آنشب را بیای میز محاکمه کشانیده اند و بالاخره حقیقت از پشت توطئه و استتار بدر آمد و کار بجائی رسید که اردشیر بقتل پدرم اعتراف کرد.

چهار سال از کار بدنبال این ماجرا دویدم تا حکم اعدام اردشیر را از تشریفات قانونی و غیر قانونیش گذرانیدم و تا آن لحظه که این حکم در زندان بقاتل پدرم ابلاغ میشد دست از کوشش و تلاش نکشیدم. نخستین کسی که این مژده مرک را به اردشیر رسانید من بودم.

ایوای بر من این همان اردشیر است که من دوستش میداشتم. دوستش میداشتم؟ چه میگویم. برایش غش میکردم، بخاطرش میمردم. این همان

اردشیر است که من در راه شهوت و هوسش مادر شوهر عزیزم را فدا کرده ام
اگر آن پیرزن داغ دیده مرا در آغوشش ندیده بود آنطور پس نمی افند
بآن آسانی نمی مرد . این من بودم که در راه وی خون زن بی گناه را
بضاک ریختم .

پس چه حسابیست که حالا اگر خونس را بجای شراب توی جام بریزم
و مستانه لب بر لب جام بگذارم سیر نمیشوم . آتش انتقام من فرو نمینشیند
مردم در حق زن چه میگویند فلاسفه علماء ، نویسندگان ، شعرا ، این مردم
عادی و آن مردم غیر عادی زن را بچه صورتی شناخته اند . اسمش را «جنس
لطیف» گذاشته اند . شاید این اسم چندان بی مسمی هم نباشد ولی خدا
میداند که همین جنس لطیف وقتی روی آن دنده بیفتد چی چی از کار درمی
آید . رقت ، عطوفت ، رحم و محبت و همه چیز و همه خصیلت و عاطفت انسانیت
را زیر پا میگذارد . این جنس لطیف ضخم میشود . خشونت میکند . آتش
میشود و آتش میزند . افهی میشود و زهر میریزد . اژدها میشود و بلع میکند
شیرژیان میشود و بیر بیان میشود و با چنگ و دندان بجان حریف می افتد .
من سپیده دم بیدار شدم و ننه زری را هم بیدار کردم گفتم ننه نیمساعت دیگر
اردشیر را بدار اعدام می آویزم زود باش ننه که من میخواهم کیفیت جان کندن
اردشیر را ببینم و کیف کنم . لذت ببرم . ببینم که حلقه طناب بگردنش
می افتد و امیدش بیکباره از عشق و جوانی و دنیا و زندگانی تباه میشود .
ببینم که از بالای دار پای خودش را جمع میکند و باز میکند و زبانش
یکو جب از دهان کبود شده و سیاه شده اش در می آید . من میخواهم ببینم
که این اردشیر چه جوری زبانش را گاز می گیرد و چه جوری جان میکند .
دلَم میخواهد . حس انتقام من از من اینطور تقاضا دارد .

دیدم . جان کندنش را دیدم مرگش را تماشا کردم . نعش سیاه شده اش
را هم دم آمبولانس شهر بانی دیدم و دیدم که عطش انتقامم فرو نشسته
است . اینجا بود که نشستم و سر بز انوی غم گذاشتم و های های گریه کردم .
البته من پدرم را دوست میداشتم و قتل پدرم برای من خیلی گران تمام
شده بود . بقیمت سعادت من ، به قیمت آینده من ولی خدایا از تو کدام راز
را میتوانم پنهان دارم .

تو میدانی که خون پدرم بهانه ای بیش نبوده است .

از خون پدرم رنگینتر خون عشق و جوانیم بود که بادست نامهربان
اردشیر فروریخته بود .

من داشتم بخاطر خودم ، بخاطر عشق و آرزوی خودم از این مرد

انعام میکشیدم . اگر اردشیر بامن مهربان بود . اگر بمن دروغ نگفته بود
گر من زنش میشدم و عشقش میشدم آیا باز هم رضا میدادم توی میدان سپه
بذارش بزنند .

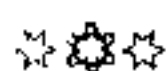
خون پدر یعنی چه ، مرگ مادر یعنی چه . این محال بود که ضمیرم از
چنین مرد محبوب کنورت بگیرد .

باری زحمت کشیدم و تلاش کردم و اردشیر راهم بدنبال ایلا بجزای
خطایش رسانیدم ولی جزای من کو ؟

مگر خطا کار نیستم . مگر من خطا نکرده ام . آیا خاطرۀ شوهرم
عزیز نبود . من نباید نام او را گرامی می داشتم . نباید بر عجز و ضعف
و بیچارگی مادر شوهرم رحم میکردم .

یارب منهم بجزای خود رسیدم و شاید جزای من از دیگران دردناکتر
و طاقت فرساتر هم باشد .

ایلا و اردشیر هر دو تا مردند و راحت شدند اما من زنده ام و جان می
کنم . من دارم بامرگ تدریجی میمیرم ! آیا جزای من دردناکتر نیست .



دارم بخطاها و جزای خطاها فکر میکنم . من هم خطا کار بودم و
جزائی داشتم . طی این چهار سال که من بخاطر خون پدرم توی ادارات
شهر بانی و داد گستری میگذشتم مزدم را گرفتم .

از مثل معروف « بی مایه فطیر است » اسمی شنیده بودم و خیال می
کردم این مثل حرف ساده‌ای بیش نیست . ولی اولیای امور بمن حالی کردند
که این حرف هم معنی دارد . بمن رسانده‌اند که بی مایه فطیر است و منم
که زنی بیکس و بیچاره بیش نبوده‌ام مایه جز عفت خود نداشتم .

نخستین کسی که از من رشوه خواست عضوی از اعضای سویل شهر بانی
بود يك مرد کچل کتیف بود که میگفت رئیس فلان اداره هستم . این حرفش
راست بود . رئیس بود ولی ریاست بدك و پوزش نمی آمد . در حکومت
حمال‌ها بنا همین بود که يك چنین قناس بی پدر مادر بر کرسی ریاست
بشینند .

کار من باید از زیر دست این « رئیس » میگذشت امروز و فردا میکرد
این دست و آن دست میمالید .

از من پول میخواست ولی من پولدار نبودم . مرد که آنقدر منحوس
و مزخرف بود که اساساً خیال وصال مرا هم بمنزله راه نپیداد فسقط پول

میخواست و سرگردانم میداشت و وقتی دید بول ندارم بخیال دیگری افتاد
دیگر نمیتوانستم بگویم «ندارم»

اختیار دست خودم بود و این من بودم که خواه ناخواه بآن مرد تسلیم شده
مرد کثیف و زشت و منفوری بود.

پرده عفاف زن هنگامیکه چاک بخورد دیگر بزشت و زبیا و منفور و محبوب
فکر نمیکند من در ابتدای زندگی بدست همین اردشیر از پشت پرده عصمت
بدر آمدم و آب از سرم گذشت. حالا دیگر غم یکذرع و صدزرعش را ندارم.
این مردك کثیف و نکره هم بوق بدست گرفت و توی کریدورهای
شهربانی مرا باین و آن نشان داد ماجرای محرمانه ما را گفت اسم من
بفساد و تباهی شهرت گرفت. دیگر از پیشخدمت اداره گرفته تا رئیس جزء
و رئیس کل و بالاخره آن گردن کلفتها که در رأس این تشکیلات قرار
داشتند همه دسته جمعی مرا با چشم شهوت و تمتع نگاه میکردند.
چندی از این دست و آن دست میگشتم و سرگردان بودم و نمیدانستم
بکجا پناه ببرم تا بالاخره با رئیس شهربانی آشنا شدم. رئیس شهربانی
سر تیب فلان بود.

وقتی که دستم بیابالا بند شد کمی جمع و جور شدم زیرا دیگر کسی
جرات نمیکرد از من توقع و تمنائی داشته باشد.

دوستی من با رئیس شهربانی جریان کار را تسریع کرد و انتقام مرا
از قاتل پدرم باز گرفت!

بقول معروف خرم از بل گذشت احساس کردم که دیگر حاجتی بر رئیس
شهربانی ندارم. بی گفت و شنود دست ننه زری را گرهتم و به مشهد رفتم.
خیال داشتم که ابتدا در حرم مقدس امام رضا توبه کنم و بعد بشاه آباد
بروم و مادرم و برادرم را ببینم.

سالها بود که مادر و برادرم را ندیده بودم و دلم برایشان خیلی تنگ
شده بود بعلاوه ترتیب معاش منم خوب نبود. يك زن بی شوهر و بیچاره بودم
و آه در بساط نداشتم.

در شهر مشهد سه چهار شب توی مسافرخانه خوابیدم و بقول حافظ
«شست و شو» کردم و به «خرابات» رفتم و از خدا آمرزش و پوزش خواستم
و بعد بسمت شاه آباد رو آوردم.

خدایا چه کسی میداند من طی این سه چهار روز که در مشهد بسر بردم
چه حالی داشتم.

خاطرات گذشته چه جور بخاطر من باز گشته بودند .

روز گاری در همین شهر من بمدرسه میرفتم و مثل دختران پاکدامن و نجیب پیشت نیمکت مینشستم و درس میگرفتم .

از اینجا بکجا رفتم ؟ شوهرم کو ؟ خانه و خانواده ام چه شده اند . چه شد آبرو و شرافت من ؛ ای خدای من ؟

با تنه زری از سر گذشت خودچند کلمه شکایت گفتم و چند دامن اشک ریختم و ننه را هم بگریه در آوردم . و همچنان دلتنگ و اندوهناک به شاه آباد رسیدم .

این آبادی کوچولو از عهد گذشته کمی آبادتر شده بود . بسراغ خانه خودمان رفتم . از خانه ما نشانی نبود . یعنی خانه ما را کوبیده بودند و از نو يك عمارت تقریباً قشنگ سر جایش بنا کرده بودند .

- پس مادرم کو ؟

همسایه ما که خیلی زحمت کشید تا مرا شناخت سری تکان داد و گفت اوه ... بیچاره مادر تو که هفت تا کفن پوسانده است :
گریه را سر دادم :

ای خدا مادرم مرد ، چرا ؟ چطور شد ؟ چه مرضی داشت ؟

انتظار میکشیدم این زن که از قدیم و ندیم با ما آشنا و همسایه است از من دلجوئی کند : نوازشم بدهد دست مرا بگیرد و بخانه خودش ببرد . ولی دیدم اخم کرد و گفت راستی شرم و حیاهم خوب چیز است افسوس که دوره ما دوره شرم و حیانیست .

گریه ام را خوردم .

- مگر چی شده ؟ البته شرم و حیاء خوب چیزی است ولی بمن چه مربوط با چشمان شراره بار بمن خیره شده و گفت :

- میدانی مادرت چرا مرده مادرت دق کش شده غصه مرگ شده همین

نو مادرت را غصه مرگ و دق کش کرده ای . میفهمی ؟

خفه شدم زیرا نفهمیدم چه میگوید ،

پس خاک بر سر من :

خاک بر سر من که حدیث رسوائی من از تهران بشاه آباد هم رسیده بود . خداوندا آیا کار من کار بدی بود مگر من چه کرده بودم زن جوانی بودم که در طبیعه زندگی عشق من و جوانی مرا فشرده بودند : از شوهرم خیر ندیده بودم این مرد پست بیشراف که نام علم و تربیت را نسکین کرده بود بنام علم و تربیت مرا اغوا کرد من نمیدانستم چه خیالی دارد ، وقتی هم خیالش را فهمیدم بمن وعده

زناشومی و زفاف داد .

قسم خورده بود که زن ندارد و مرا دوست میدارد و با من همسری خواهد کرد ولی دیدم دوستم نداشت و زن هم داشت و بعلاوه سراپا بخون پدرو آلوده بود .

در شهر بانی هم چاره‌ای جز تسلیم نداشتم .

خدایا تو میدانی که من از این مردم پست و رذل کیف و لذتی نمی‌بردم مجبور بودم خودم را در برابر کاری که داشته‌ام تقدیم بدارم من که پول نداشتم بدهم چه چاره داشتم .

خودم را باغوش این و آن می‌انداختم تا زود تر قاتل پدرم را بدار مجازات بیاویزند . اگر بتمنیات شهوانی این قوم پاسخ میدادم کاره نمی‌گذشت .

در کشوری که از نظامات و قانون اسمی نیست ، در محیطی که جز پول و زور و رذالت و دنائت هیچ نیروی دیگر حکومت نمیکند

در کشوری که از بالا تا پایین يك مشت دزد و رجاه و ناسنجیب و بی‌پدر و مادر کرسی‌های فرمانفرمائی را بزیر پا کشیده و از پدر سوختگی و وقاحت و فضاحت هیچ فروگذار نمیکنند چاره‌ من چه بود .

دیگر جرأت نکردم حرف بزوم . جرأت نکردم گریه کنم ، حتی نتوانستم از خاک مادر بیچاره‌ام سراغی بگیرم و بروم و بر تربت عزیزش اشک ببارم .

مادر ! ای موجود نازنینی که بمن نعمت وجود بخشیده‌ای

آیا روح توهم مرا محکوم خواهد کرد .

تو که میدانی شمسی چه دختر بدبخت و بینوائی بوده و تو که میدانی بر سر این دختر چه آمده است .

البته من بد کردم که خودم را نکشتم و بخاطر چند روز بیشتر رنج و

آزار دیدن وجودم را بمنجلاب و فسور انداختم .

اما حالا مرا به بین ، به بین که از مشهد برمیگردم ، توبه کرده‌ام .

میخواهم زنی پارسا و پرهیزکار باشم ، آیا معهدا سزاوار بخشایش توییست معهدا سزاوار نیستم که محبت و عطوفت ترا ادراک کنم .

سرم را بزیر انداختم و باغصه و غم بسیار از در خانه‌ای که دوران

کودکی یعنی شیرین‌ترین دوران عمرم را در آنجا بسر رسانیده ،

برگشتم .

بمسافر خانه کوچکی که در شاه آباد پناه راهگذران بیکس و بی پناه بود برگشتم .

هنوز شب نشده بود که دیدم صاحب مسافر خانه بدراتساق ما آمد و سراسیمه پرسید :

- شما شمس خانم دختر مرحوم خانبا با باخان هستید ؟

یارب باز چی شده ؟ چکاری بکار من دارد ، نمیدانم از اسم و رسم من چه میخواهد .

- معطل نمائید ، حرف بزنید به بینم گفتم من شمس هستم ، مگر چه خبر شده است ؟

با لحن خوف انگیزی فریاد کشید هر چه زود تر جل و پلاستان را بردارید و گم و گور شوید این حرف بمن خیلی برخورد ، تندی کردم :

- حرف دهانت را بفهم ، من مگر پول نمیدهم مسافر خانه دار صدایش را آهسته تر کرد و گفت میدانم بمن پول میدهد . میدانم بحسابتان میرسید ولی من برای خودتان میگویم ، مصلحت شما در اینست که همین امشت از شاه آباد فرار کنید .

- چرا ؟ مگر چه کاری کرده ایم که باید از شاه آباد فرار کنیم چشمانش داشت از کاسه سرمیپرید :

- مگر شما شمس خانم نیستید ، من می گویم که قوم و خویش های شما بقصد جان شما نشسته اند ، من میگویم که برادر شما قسم خورده ننگ خانوادهاش را با خون شما بشوید من می گویم که فردانش خون آلود شما را از این مسافر خانه بدر خواهند برد ، باز هم باور نمیکنید ؟ قبول ندارید من حرفی ندارم ، از پول هم بدم نمی آید

مسافر خانه دار این را گفت و رفت و من و ننه را غرق در حیرت و وحشت گذاشت :

- راستی ننه بنای کار ما چیست ؟

- هیچی . باید فرار کنیم ، مگر نمی بینی چه نقشه هائی برای ما چیده اند

- آخر من که در حق کسی بدی نکرده ام اگر بد کردم با خودم بود . اگر در دنیا و آخرت روسیاهم باز هم خودم هستم ننه که سخت تر رسیده بود ، باشد و جامه دانه را برداشت و دست مرا گرفت ،

- بلند شو دختر بدبخت من . بلند شو برویم . اگر تو پامید برادر و قوم

خویش باینجا آمده‌ای اینهم برادر تو و آنهم قوم و خویش تو .
هنوز تاريك نشده بود كه من و تنه زری مسافر خانه را ترك گفتیم . مثل
دزدها دولا دولا و پریشان و سرگردان بدم گاراژ آمدیم . خودم رادر گوشه‌ای
پنهان کردم و تنه را فرستادم كه اگر اتوبوس مشهد آماده است ديگر معطل
نمانیم . بیش و كم دو ساعت ديگر اتوبوس ما از شاه آباد بسمت مشهد
براه افتاد :

- خراب شوی تو ای زاد گاه من . نا بود شوید شما كه خودتان را كس
و كار من میدانید . آیامعنی قومیت و خویشاوندی این است . آیاشما هستید
كه از ننگ دخترتان شرمسارید . پس چرا دستش را نمیگیرید . چرا از منجلا ب
بدنامی و ننگ بدرش نمی آورید ؟

باتن خسته و دل شكسته باین خراب شده آمده ایم و آنقدر مهلت نداشتیم
كه خستگی راه را از جانمان بدر بیاوریم ، روز ديگر كه باز هم در مسافر خانه‌ای
از مسافر خانه های دم حرم توی اتاق تنها مانده بودم بفكر زندگی خود
فرو رفتم و طی همین فكرها تصمیم خودم را هم گرفتم . تكلیف خود
را شناختم . البته زن جوانی بودم كه میتوانستم با فكر و هنر خودم نان در بیاورم
از خیاطی و گلدوزی بیش و كم سر رشته داشتم . تازه اگر این كارها آنطور
كه كار باشد از دستم بر نیامد رخت شویی را حتما بلد بودم و بسیار خوب هم
میتوانستم رخت مردم را بشویم و زنده گیم را تأمین كنم ولی لجم گرفته بود .
پیش خودم گفتم به شما بی غیرتها كه عنوان غیرت را به لجن كشیده اید درسی
بدهم كه حفظ كنید . من از كارم پشیمان شده بودم . من توبه کرده بودم ولی
حالا از لج شما توبه ام را خواهم شكست و روی شما قوم ننگین لكه ای خواهم
گذاشت كه با آب زمزم و كوثر هم این لكه شسته نشود . تنه از حرم برگشت و
دیده من دارم جامه دانه را جمع و جور میکنم ،

- باز چه خیالی داری ؟

- خیال مسافرت به تهران .

- چي؟ مسافرت بتهران؟ باز هم تهران؟

- تو نمیدانی تنه . اگر میخواهی با من بیا و اگر میخواهی همین جا بمان
من فردا به تهران خواهم رفت .

- ای خدا چقدر دلم میخواست در جوار امام بسر ببرم و این چهار روزه

عمرم را در همین جا بسر برسانم تا جنازه ام را در خاک مشهد چال كنند .

باخشم و خشونت گفتم امامن چنین آرزویی را ندارم . من نمیخواهم در

در مشهد بمیرم و نعش مرا در این شهر بخاك كنند .

- نه مادر . از این حرفها نگو گناه دارد . تو مگر بخاک مشهد عقیده
نداری و بعد جلو آمد و دستم را گرفت و گفت پس بیابا هم به حرم برویم . این
حوب نیست زیارت نکرده به تهران بر گردی .
باقهر دستم را از توی دستش بیرون کشیدم :
- من اصلا با امام رضا هم حسابی ندارم . من باید هر چه زود تر به تهران
برگردم .

در این هنگام گریه ام گرفت :

- من این امام را نمیخواهم . این دین و مذهب را نمیخواهم . من که
باید از بیچارگی ...
دیگر هیجان گریه و تشنج اعصاب بمن مجال نداده بودند که حرف
برانم . همچنان با چشمان اشک آلود به گاراژ رفتم و بلیط گرفتم و روز دیگر
از مشهد رو به تهران آوردیم .



وقتی به تهران رسیدیم يك شاهي پول هم توی بساطم نداشتم اما چون
راهم را یافته بودم نگران نماندم .
طی يك هفته که بانته زری توی مسافر خانه فلان بسر بردم توانستم شصت ،
هفتاد تومان پول تهیه به بینم . بیدرنك در خیابان ولی آباد خانه کوچکی
اجاره کردم و چند تا تکه فرش هم نقد و نسیه تویش پهن کردم و به بازارم
رونق بخشیدم .

من میدانستم که چه خاکی بسر میریزم میدانستم دارم بکجا میروم ولی
چاره ای نداشتم زیرا امیدیدم که راه نجات از چهار جانب بروی من بسته است .
نومیدی از رحمت خدا ، نومیدی از عطوفت مردم ، فساد اجتماع و آشفتگی
اصول اقتصادی و انحطاط و دنائت اخلاق عمومی این را مرا بروی من گشوده
بود . من به فحشا افتادم ولی مثل يك فاحشه که تنها بخاطر يك لقمه نان و يك
قواره پارچه جهت خوردن و پوشیدن فاحشه میشود تن به فحشا ندادم .

من از یکطرف خودم را محکوم میدیدم که باین مجازات برسم . چون
بد کرده بودم و محکوم بودم که بد به بینم .

مگر این من نبودم که بدل مادر شوهرم خون ریختم ؛ این من نبودم که
بهوای اردشیر آن پیرزن داغ دیده را دق کش کردم . حالا نوبت من است که
بکشم و بچشم و بزاری زار بمیرم . از يك طرف محکومیت خودم و از طرف
دیگر محکومیت محیط . محیط من هم محکوم است که از دست من آزار به بیند .
این مردم نامهربان و خودخواه و بی عاطفه هم باید بچنگال زنهائی مانند من

بافتند و جزای کردارشان را به بینند . کار من فحشا نبود . جیب بری بود . راه زنی بود . کار من بد بخت کردن مردها و ویران ساختن خانواده ها و در بدر کردن بچه ها بود . خوب خودم را رنگ میکردم و با همین رنگهای فریبنده بخوبی از عهد رنگ کردن مردم بر می آمدم . همچون شمع بودم که همه شب صدها پروانه بدورم چرخ می خوردند . پروانه ها به شعله من تسلیم میشدند و می سوختند و من اشک میریختم و میخندیدم و از سوز و گدازشان لذت میبردم . من بر مرگ اخلاق و تقوی و عفاف مردم غش غش میخندیدم اما در عین حال خودم را هم میدیدم . میدیدم که اگر پروانه ها با آتش شمع میسوزند و بیابش فرو می افتند شمع هم برای همیشه روشن و خندان نخواهد ماند . روزی هم خواهد رسید که بجای شعله از سر من دود سیاه برخیزد .

معهدنا بجهنم . بجهنم که سوختم و مردم و خیا کستر شدم . بگذار تا میتوانم بسوزانم و بسوزند و لذت ببرم .

بیشتر از دست این مردهای زن دار که دله بازی در می آورند و دنبال تیره بختانی مثل من می افتند لجوج بودم و حرص میزدم این دسته را بد بخت کنم . نقشه ها را جوری ردیف میکردم که مردهای زن دار را بدام بیندازم .

مگر نبود که پدرم آینده مرا در راه دله بازی خودش به این رنگ در آورده بود ؟

مگر اردشیر زن دار را ندیده بودید که با چه حيله بازی و شیطننت سر من و زنش کلاه گذاشته بود . حالا باید از این تیپ مردها انتقام بکشم . . انکار که زن دارها زودتر رام میشدند . زن دارها تشنه تر و بیچاره تر بودند . تا چندی نمیدانستم چرا پیش این طبقه حنای من پررنگ تر است ولی یواش یواش حقیقت را دریافتم .

بهمان ترتیب که شوهرهای نادان و پول پرست و خودخواه احیاناً زیر پای زنهای خودشان را خالی میکنند و به زور و به زار از پرتگاه بدنامی سقوطشان میدهند ، زنهای شلخته و ناسازگار هم بآدمت خود شوهرشان را بفاحشه خانه میفرستند . چه بسیار زن شوهر دار که هر چه از دست شوهرش عذاب و آزار می بیند خودش را نگاه میدارد زیرا شخصاً به شأن شرف خود پایبند است اینست که زنها کمتر از رنج زندگی خودشان را میبازند ولی مردها . . .

مردها از آنجا که مردند و آزادند . تادر خانه خود ناراحتی و ناگواری دیدند دم علم کرده بطرف خوشگذرانی میشتابند .

البته خودشان اسم این کثافت کاری را خوشگذرانی میگذارند . ایکاش

میدانستند بکجا میروند و چه میکنند . ایکاش باقلب فاحشه و حقیقت فحشا آشنا بودند .

زنی را می بینید که بزک کرده ورنک وروغن زده و شیک و پیک شده و پیشانی بازولب خندان دارد . اما نمیدانند که درورای این رنک وروغن ها و نقاشی ها چه روح ماتم زده و افسرده ای نیمه مرده افتاده است . ایکاش قلب ما در آوردنی و دیدنی بود .

مردک حق هم دارد . وقتی این ترکیب و ترتیب را باریخت کج و کوله و دهان پراز قرقر و چهره غرق در اخم و تخم و پیراهن آلوده به دوده و نفت و پیه و روغن زنش مقایسه میکند خیال میکند فرشته ای را در برابر اهریمن گذاشته و برمسند قضاوت نشسته است . مسلم است که فرشته را خواهد برگزید . من که بیش از همه چیز باسنخ فکر و امیال و آرزوهای مؤوم نزدیک میشدم و سعی داشتم مشتری های خودم را بشناسم ، مغزشان را ، روحشان را ، بالاخره خودشان را تجزیه و تحلیل کنم .

کار من روز بروز بیشتر رونق میگرفت و من هم روز بروز خودم را بهتر رنک میکردم تا مشتری هایم را بهتر رنک کنم . یکروز بسراغ پس اندازم رفتم دیدم کاروبارم بسیار خوب شده است . چندین پیکر هنگفت پول نقد دارم و با این گنج شایگان که بقیمت آبروی من نصیب من شده خیلی کار میتوانم صورت بدهم .

میتوانم خانه بخرم و اتومبیل آخرین سیستم و نو کرو نفر تهیه به بینم پس چرا آرام بنشینم . به ننه دستور دادم که بادلال های مستغلات صحبت کند و خودم نقشه تشریفات و تجهیزات دیگرش را طرح کردم . باید بگویم که فحشا یک سرنوشت طبیعی نیست و هیچکس خود بخود باجریان عادی زندگی فاحشه نمیشود .

دنیای فحشا جهنمی است که تا قوه ای خواه مرئی و خواه نامرئی زن را «هل» ندهد باین جهنم نخواهد افتاد .

هیچ زن خود بخود فاحشه نمیشود .

من در زندگی خودم باین حقیقت پی برده ام . من در نخستین گامی که باین سمت گذاشتم زن بیچاره ای بودم یعنی بدلیل فقر ، بدلیل تهی دستی خودم را بقول معروف در معرض «بیع و شرا» قرار دادم . و بعد که به نوائی رسیده ام و تا امروز که ننه راعقب دلال مستغلات فرستاده ام و خودم بخیا بان سعدی رفتم تا «شورولت» آخرین مدل تهیه کنم . . . از من پرسید چه مقصودی داشتیم؟ دیگر چه دردی داشتیم که به خود فروشی ادامه بدهم . در این

هنگام خیال من انتقام بود .

میدانید چرا؟ میدانید که این حس خطرناک را چه کسی در من تعریف کرده است؟ جنس مرد در حق من ظلم کرده و من باید از این جنس انتقام بکشم باید مرد را در معرض توهین و تحقیر قرار بدهم .

پدرم را بیاد می آورم . از پدرم شروع میکنم که مرد بود و در راه دلگی ها و انحراف های شهوانی خود بدبختم کرد و بعد شوهرم و بعد اردشیر و بعد اولیای امور که در برابر انجام وظیفه خود از من تمنای نامشروع میداشتند و بالاخره دامنم را به لجن کشیده اند و بعد این مردها که زن دارند و بچه دارند و معیذنا بدامن فاحشه پناه میبرند .

اینها همه مرد هستند و من امروز که می بینم نقشم گرفته و بازارم گرم شده باید این دشمنان خودم و جنس خودم انتقام بکشم . باید بدهم و دستگام تا میتوانم وسعت بدهم و دنگ و فنگم را زیاد کنم و بساطی بچینم که حس انتقامم را ارضا کنم .

در «فیشر آباد» توی همین خیابان شاعر فریب که امروز اسمش خیابان «ثریا» است یک دستگاہ عمارت عالی با سم من قباله شد و مبل و اثاث و زیب و زیورش هم تکمیل شد و این منم که باید مثل ملکه های دنیا بروم و روی تخت سلطنت بنشینم و امر و نهی کنم و دشمنانم را یکی بعد از دیگری بسزایشان برسانم .

دوسان من حیرت میکنند که چطور در خیابان ثریا توی فیشر آباد کذائی «فاحشه خانه» بر راه انداخته ام و میدانند که در این ممکنات هیچ کار نشدنی نیست .

همه کار از دست همه کس بر می آید منتها باید زرنگ بود و دور و برش را پائید باید با سررشته داران کشور ساخت و پاخت کرد . توی کوچه ها و خیابانهای تهران تا بلو های عجیب و غریب تماشا میکنید . می بینید که چه تیترها و عنوانها بروی این تخته ها مینویسند و در خانه خودشان آویزان می کنند .

خیال میکنید این تیتراهای عالی طبی و حقوقی و تعلیم و تربیتی از جریان قانونیش گذشته و بنصدیق محافل فرهنگی رسیده است؟ خیال میکنید این عنوانها و لقبها حقیقت دارند؟

خیال میکنید این دکتر فلان و بهمان ها که مثل عنکبوت های بیچاره اینجا و آنجا محکمه باز کرده اند و کمر بقتل بنی آدم بسته اند راستی راستی طبیب هستند و یادست کم مدرسه دیده اند؟

آن آقا که میگوید در فلسفه و ادبیات دکترا دارم آیا میداند کلمه فلسفه را باچه املائی مینویسند « ادبیات » خوراکی یا پوشاکسی است؟ دوآخانهها چطور؟ دوآفروشها چطور؟ تخصص در آرایش و پیرایش و خیاطی و کلدوزی و صنعت و هنر؟ این تخصصها را چه کسی و ارسى کرده و از ارباب تخصص کدام مرجع صالح امتحان بعمل آورده است؟ پس اینها چه حقه میزنند که باین اعتبارات میرسند.

فقط با مرکز قدرت کنار میآیند شهردار را می بینند. با شهر بانی میسازند. قلدرهای گذر و پاسبانهای پست را رضا میکنند. به کلانتریها رشوه می دهند آنوقت هر غلطی دلشان خواست بکنند میکنند. من هم همین کار را کردم.

دیدم دور و بر ما بهم پیچید همسایه های ما که خانواده وفامیل دار بودند بسرو صدا در میآیند. بی درنگ باریس کلانتری آشنا شدم و دلش را بدست آوردم. رئیس کلانتری بمن گفت که اگر «سیاست» بکار نبرید کار ما کمی اشکال خواهد گرفت.

سیاست. من از این اسم ترسیدم. زیرا اهل سیاست نبودم و از سیاست هم خوشم نمیآمد:

- آقای رئیس سیاست چیست؟ من که «دیپلمات» نیستم تا سیاست بکار ببرم این حرفها سرم نمیشود آقا؟
رئیس غش غش خندید.

- شما خانم با انصافی هستید که به حقیقت اعتراف می آورید ولی باید بدانید که در مملکت ماسیاست معنی دیگری دارد معنی سیاست در مملکت ما آن نیست که در دنیای اروپا و امریکا بکارش میبرند سیاست در ایران یعنی دروغ. یعنی حقه بازی. یعنی تقلب. یعنی گندم نشان دادن و جو فروختن. یعنی رذالت. یعنی وقاحت. یعنی دلالی مشروع و غیر مشروع اینها که باسم وکیل و وزیر از گوشه و کنار سردر می آورند و در منطقه های سیاست برمسند و کرسی می نشینند کجا درس سیاست خوانده اند. کی از سیاست بونی برده اند. فقط پستی و پیشر می و لثامت و نوکر مآبی و «در برابر چو گوسفند سلیم» بودن و «در قفا همچو گریک آدمخوار» بودن رادر مکتب فساد یاد گرفته اند و اسم خودشان را سیاستمدار گذاشته اند و اینکه می گویم شما هم سیاست بکار ببرید مقصودم از این «سیاست» هاست از این سیاست های خودمانی. مثل ما نظامیه چی ها که هزار جور سیاست خرج میدهم تا چرخ مملکت بچرخد.

پرسیدم یعنی چکار کنم . چه سیاستی در پیش بگیرم .
رئیس کمی فکر کرد و گفت قضیه خیلی ساده است . دستور بدهید یک
تابلو با اسم « سالن مد » با اسم خیاطخانه فلان درست کنند و بدرخانه شما بزنند
دیگر کارتان نباشد ولی ... ولی ...
بدنبال کلمه ولی سکوت کرد و با زبانی بمن رسانید که حق و حساب
هم نباید فراموش شود . برای من که با این جور رمزها و نکته ها آشنائی
داشتم حرف مرموز آقای رئیس حاجتی به تفسیر نداشت خودم دریافته بودم
که چه می گوید .
خنده ای کردم و گفتم : ما همیشه خدمتگزار جناب سروان بودیم و
خواهیم بود .

وقتی بخانه ام برگشتم و تنها شدم دیدم رئیس کلانتری مرد
زرنکیست . خوب فکری کرده و من از این فکر خوب خیلی خوبتر میتوانم
استفاده کنم .

« سالن مد » برای کارهای محرمانه من بهترین سالن هاست . رفتم
و دستور دادم و هنوز شب نشده نابلوی « سالن مد ... » بسر کوچه ما آویزان
شد و خودم از کیوسک های اسلامبول و نادری چند تا ژورنال مد خریدم و
بخانه برگشتم ... نه هم یک میز دراز تهیه دید که توی سالن گذاشته شود .
همین . بساط ما همین بود . دیگر حاجتی هم نبود که زحمت بکشیم مردم
میدانستند چه باید بکنند . مشتری های من راه این سالن را بلد بودند
مشترهای من یک دست از مرد زن دار تشکیل میگرفت . این « مرد »
ها بهانه خوبی داشتند . می آمدند درباره لباس خانم های خود با من صحبت
کنند و احياناً شب را هم در سالن مد بسر میبردند

هغز خر

گفتم که دیگر حاجت مادی به فحشاء نداشتم . ثروت هنگفتی که
بدستم آمده بود مرا از مال دنیا بی نیاز میداشت و از آن تپ آدم هاهم
نبودم که حرص بزنم و بسته های اسکناس را روی هم به چینم یا گنجینه ای
بشکل خزانه فاروق درست کنم . ولی معینا بدنبال صید میگردم زیرا هنوز
عطش انتقام من از جنس مرد فرونشسته است .

من کمر بقتل مردها بسته بودم . من تصمیم گرفته بودم تا میتوانم این
جنس خودخواه و مردم آزار را به بدبختی بکشانم .

توی مردهائی که سراغ من می آمدند و البته همه زن دار و بچه دار هم
بودند چند نفر خاطر خواه گیرم آمده بود اما مسئله خاطر خواهی مطلقاً

يك طرفه بود . یعنی آنها خاطر مرا میخواستند و من همچنان عقب يك موجود دلخواه تری که با شرایط نقشه جور در بیاید میگشتم . من نقشه ام را طرح کرده بودم .

من دربند جوانی و زیبایی نبودم و قید نداشتم که خاطر خواه من سروپادار باشد .

شرط عشق من این بود که حریف پول فراوان داشته باشد و بقدر پولش و شاید هم کمی بیشتر «خر» باشد .

شرط خاطر خواهی من این بود ولی بدبختانه این خاطر خواه هاچندان پولدار نبودند و چون پولشان کم بود خریدیشان هم آن اندازه نبود که درد مرا دوا کند و معمای خاطر خواهی را حل کند

بآنچه زری این نکته مسخره آمیز را که برای خودم خیلی جدی و «سریو» بود در میان گذاشتم هر دو تا بخننده زدیم . ننه میگفت تو آدمش را پیدا کن . خر کردنش با من .

توی همین شوخیها و جدیها یکروز آقای سروپا داری زنك در خانه ما را کشید . از پشت شیشه اتوموبیلش را دیدم . از نوع کادیلاک بود و خیلی هم شیک بود . دلم بطرف این اتوموبیل پرزد .

آقا هم مردی چاق و چله و چرب و خیلی بود پیدا بود که خیلی خوش گذرانیده و خیلی پیه ذخیره کرده است . نوکرم «یاورقلی» در کوچه را باز کرد و آقارا بسمت اتاق پذیرائی که يك پرده با سالن مد فاصله داشت راه نمائی کرد . انگار بدلم الهام شد که خاطر خواه من همین است .

از این خاطر خواه بهتر در این دنیا نیست زیرا از ریختش فسریاد «خریت» میشنوم .

دستی بسرو رویم کشیدم و رب دوشامبر نارنجی رنگ بسیار فاخرم را روی شانهام انداختم و با ژست ملکه های اعصار و قرون به اتاق پذیرائی رفتم .

تا چشمش بمن افتاد از جایش پرید . هرگز از آن هیکل صد و چند کیلوئی توقع نمیداشتم که اینقدر چابک و چالاک باشد .

دستم را بسمتش جلو بردم اما در اینجا نمیتوانست «آرتیستیک» خم شود و دستم را بیوسد زیرا شکم مبارک خیلی جلو آمده بود . قدری زحمت کشیدم تا دستم را بوسید . ننه زری برای اینکه مشتری تازه رسیده را سبک و سنگین کند شخصاً سینی شربت را برداشت و آورد و زیر چشمی نگاه

ابلهانه‌ای گفتم :

- چه ماشین قشنگی : فکر میکنم همسایه ما تازگی خریده باشد .
کلمه همسایه را طوری ادا کردم که کمی خیال انگیز باشد و جمله ام
را اینطور تفسیر کند که بالاخره همسایه ما این ماشین را بمن پیشکش
خواهد کرد .

فرامرز از کنایه من تابنا گوش سرخ شد و پرسید :

- همسایه شما کیست ؟

- يك جوان ثروتمند و خوشگذران که خیلی اهل حال هم هست .

- با شما هم رفت و آمد دارد ؟

خنده‌ای کردم و گفتم نه ؛

- چطور نه ؟

- برای اینکه زن ندارد .

قهقهه صداداری انداخت و گفت پس شرط دیدار شما زن داشتن است ؟

- آخر آقای فرامرز خان ، خانه من سالن مد است و جز آقایانیکه زن

دارند نمی‌توانند باینجا بیایند .

فرامرز نگاهی آمیخته از خشم و حسرت بمن انداخت و مثل اینکه دارد

با خودش حرف میزند گفت امیدوارم دیگر از زن دار و زن ندار هیچ مردی

باینجا پا نگذارد .

فهمیدم که چه دارد میگوید ولی مصلحت من نفهمیدن بود :

- ایوای ، یعنی کار گاه من پاك بی مشتری بماند .

فرامرز میخواست به صحبت دامنه بدهد که ننه آمد و ما را به اتاق

غذاخوری برد .

جامهای پیایی کار خودش را انجام داد . لباسهای آقای فرامرز یکی

پس از دیگری از تنش در می‌آمد . از سر تا پیا يك پارچه آتش شده بود . دوتا

را هشت تا میدید . شعر میخواند . غزل میخواند و تقریباً عریضه میکشید . من

که کهنه کار بودم هرگز از حالت طبیعی در نمیرفتم . تکلیف خودم را میدانستم

و اگر احیاناً زمام اختیار از مشتم در میرفت ننه بفریادم میرسید .

من میدیدم که این مرد یکباره آتش گرفته و به احساسات خودش هم

آتشی زده است . بالاخره در عالم مستی بقول خودش لب به راستی گشود .

گفت که روز گاریست دوست میدارم . تو هیچوقت خبر نداشتی که چشم

عاشقی بدنبال تست .

فرامرز گفت که من در آن روز گار نمی‌توانستم پیش پای تو زانو به

زمین بگذارم و پرده از اسرار خودم بردارم .
فرامرز هن هن میکرد و عرق میریخت و حرف میزد . من که تا آنوقت
قیافه این مرد را سطحی و سرسری میدیدم و خیال نداشتم مهربانتر نگاهش
کنم در اینموقع چشمانم گرد شد . این چشمها ، این ریخت ، خطوط این قیافه
بچشم من آشناست اما دلم باوی بیگانه است . خدایا ، این مرد کیست ؟
کجائست ؟ در کجا دیدمش ؟ یعنی چه . آهسته ننه را صدا کردم و آهسته بوی
رسانیدم بلکه بشناسدش . ننه هم هرچه دقت کرد و برابجا نیآورد :

- ای شمسی خانم . چه بسیار از این مردها و چه بسیار از این حرفها .
ولی گوشهای من تیزتر شده تا حرفهایش را بهتر بشنود .

چشم من بیشتر دقت میکند بلکه هیئت و ترکیب این مرد را بجای آورم .
قدر مسلم اینست که هنوز پای من از منطقه عفاف نلغزیده این آدم را دیده ام
زیرا آدمهایی که در محیط فحشا با من سروکار یافتند شایسته شناختن نبوده اند .
پاشدم و آن گیلان شرابخوری را از کنیاک میکده قزوین لبریز کردم
و بدستش دادم و بادست دیگر هم برایش خوراک گرفتم . گیلان را سر کشید
و خوراک را بلعید و آنوقت گفت ای اردشیر خاک بر سر صدبار بتو سفارش
کرده ام که قدر این شمسی از جان شیرین عزیز تر را بدان . ندانستی و با
دست خود سندی بدبختی خود را امضاء کرده ای و مرا هم . . . مرا هم . . .
اسم اردشیر توی گوشم پیچید و قلب مرا لرزاند .

پس این مرد بنا اردشیر دوست بوده و از آشنائی من و اردشیر خبر هم
داشته است . ای خدا نکند که فریدون باشد : فریدون کجا . فرامرز کجا .
توی قیافه اش بیشتر دقت کردم . بخاطر آمد که خودش است اما گذشت
روزگار چه بلاهایی بر سر آدم میآورد . آن پسرک باریک ماریک که با تاجماه
دوست بود چه گنده و چاق و خیک شده و به چه ریختی در آمده است . اگر چه
یاد اردشیر آزارم داده بود ولی در عین حال خوشحال شده بودم که میتوانم از
فریدون دیروز و فرامرز امروز احوال تاجماه را بپرسم . دلم میخواست
به بینمش . گفتم آقای فریدون خان . اینکه میگویند دل بدل راه دارد
دروغ نمیگویند .

باهمه مستی و بی خبری خود چشمان ورم کرده و بهم افتاده خود را به
سمت من چپ کرد و لبخندی زد و گفت :

- آفرین به معرفت تو چه کسی بتو گفته که من فریدون هستم .

پشت چشمی نازک کردم گفتم دلم . در همان لحظه که شما را دیدم
شناختم و بهمین جهت اطمینان یافتم که میان دل بدل راه است و راه هاست .

براست بر خیرد و مرا ببوسد نتوانست خودم برخاستم و دستش را گرفتم و
بیبایش تا اتاق خواب رفتم .

طفلك بقدری سنگین شده بود که مرا نبوسید حتی یارای حرف زدن
هم نداشت . مثل نعل مرچبروی تختخواب افتاد و از این دنیا رفت . هنوز سر
شب بود . فکر میکنم که هنوز ساعت ده نشده بود . ما هیچوقت باین زودی
میخوابیدیم و امشب که اصلا خواب به چشم نمیآید از بس خوشحال و خرسندیم .
وای که چقدر از امشب خودم انتظار میکشیدم .

ننه را باغوش کشیدم و گفتم میدانی مادر! میدانی « یارو » چکاره است؟
ننه زری فریدون را ندیده بود . البته در آن شب که بالیلای جوانمرده
در زعفرانیه بسر کردیم این مردك هم توی فاحشه‌ها میلولید و ننه هم ویرا دیده
بود ولی نمیتوانست قیافه اش را بخاطر بیاورد .

من نشستم و برای وی ماجرای آشنائی خودم را تعریف کردم و گفتم که
این فریدون و تاجماه در ابتدای زندگی مرا از راه بدر بردند . تاجماه رفیق
فریدون بود و باشوهر بیچاره ام قوم و خویش بود .

اما ننه جان ! میدانی چقدر دلم میخواد تاجماه را به بینم . دلم
میخواد بدانم که بر سرش چه آمده است .

در آنشب قدری خوشحال بودم . برای ما زنسای کمراه شده کمتر
دست میدهد که خوشحال باشیم . مادر عین خنده اشک میریزیم تبسم‌های ما بر
امواج خون شنا میکند .

حرفهای ما دروغ است . وعده‌های ما وفاشدنی نیست . زبان ما چیز
دیگری در خونها و غم‌های خود نهفته دارد .

شاید کسانی که باین اعترافات گوش میدهند مرا و زنه‌های بدکاره دیگر
را بیاد دشنام و ناسزا بگیرند . بماند و بیراه بگویند . من بشما حق میدهم .
البته ما مستحق لعنت و نفرین هستیم .

ما ذلیلیم ، ما پستیم ، ما فرومایه و گناهکار و بدبختیم ولی وقتی خودتان
تنها شدید و بقول معروف کلاهتان را بر کرسی قضاوت نشانیدید بدرد ما هم
برسید . به بینید تا کجا یساک زن فاحشه میتواند راست بگوید و فسا کند و
صفا کند .

زنی که در بیست و چهار ساعت شبانه روز يك لحظه آزاد نیست . تادم
مرك مال خودش نیست . موجودی که تنها ذلیل پول و محکرم پولدارهاست
و حق ندارد یارشب و رفیق روزش را خودش انتخاب کند ، حق ندارد دوست
بدارد ، حق ندارد دوستش بدارند . کسیکه مدارزندگیش بدور محور پول

بچرخد، اگر دروغ نگویید چکند، اگر بهرچه مردهای زشت و بد اخلاق خبیث تسلیم نشود چه خاکی بسر بریزد.

اگر فرمان صدقه این و آن نرود چاره اش چیست! بنابراین کمتر شبی مسح داریم خوشحال باشیم و من امشب را که بما فریدون بسر میبرم خوشحالم زیرا امیدوارم تاجماه را به بینم و آنطور که دلم میخواهد شماتت و ملامتش کنم، مگر همین تاجماه نبود که بخاطر شهوترانی و خوشگذرانی خود مرا بدام اردشیر انداخته بود. بر نامه من اینست که در کنار فریدون بخوابم چکند، این بر نامه زندگانی من است که پول را باغوش بگیرم هر چند بگردن سگ هم بسته باشد. چیز نکره ای از کار در آمده بود.

لعنت بر پول، لعنت بر سرمایه و ثروت، ببینید چه میکنند، به بینید با این فریدون چه کرده است این همه گوشت ها و پیه ها را پول بجان فریدون بدبخت انداخته و بجای اینکه قاتق نانش باشد قاتل جانش شده است. تیره بخت توی رختخوابش آرام نمیگیرد، يك بند بچپ و راست می غلطد يك بند خورخور و پف پف میکند، قرار و آرام ندارد. کتپاک های من هم بدترش کرده و یکبارہ بتب و تابش انداخته است.

نمی توانم بخوابم یعنی «ورجه و ورجه» فریدون و «تق تق» تخت خواب و فکرها و اندیشه های خودم دست بدست هم داده خوابم را ربوده اند.

بالاخره شب مابه روز رسید و در روشنائی روز از نو فریدون را تحت مطالعه قرار داده ام تا بتوانم تشخیص خودم را بهتر باور کنم فریدون گفت از همان روزها که با اردشیر آشنا بودیم دوستت میداشتم ولی جرأت نمی کردم پرده از این راز بردارم

هم از تاجماه میترسیدم و هم از اردشیر اندیشناک بودم میترسیدم تاجماه سر تو بلائی بیاورد و اردشیر هم که مردی هتاک و سفاک بود - خوب آقای فریدون خان شما با تاجماه خانم چه جورى آشنا شده اید و این اردشیر چکاره شما بود.

- از تاجماه شروع کنیم. دختری از دختران مدرسه نمیدانم چی چی بود که خیلی «عور» و ادا داشت

من هم جوان بودم و بولدار بودم و جز عیش و عشرت کار دیگری نداشتم فکر و ذکرم کیف کردن و لذت بردن بود شبها که برختخواب میرفتم بجای دعا و نماز نقشه فردارا میریختم. آیا از کدام راه باید در بیایم که فلان دختر

را رام کنم و چه طرحی بریزم که آن خانم چنین و چنان عشق مرا باور کند
مدرسه های دخترانه تهران را یکی بعد از دیگری وادسی کرده بودم و هر روز
دم يك مدرسه پست من بود .

من در آنجا كشيک میدادم و دور و نزدیک با دختران چشم و گوش
بسته مردم که دنیا را از دریچه طلا نگاه میکنند و مست جوانی و شهوت
و غرورند راز و نیاز میکردم توی همین جریان تاجماه به تورم خورد و
نمیدانم چطور شد که همدیگر را خیلی گرم پذیرفتیم شمس همه چیز این
این دنیا بسته بقضا و قسمت است . باور میکنی یانه ؟ منکه تسوی زن ها و
دخترها لول میخورم بدام تاجی مبتلا شدم . باك گیر افتادم . البته با اردشیر
از دیر باز دوست بودم پرسیدم این اردشیر کی بود . چکاره بود . پدر و
مادرش چکاره بودند .

- راستش را بخواهید من اصلا رنگ خانه و زندگی این جوان را
ندیده بودم . با هم توی يك عرق فروشی که اسمش را «پتی کافه» گذاشته
بودیم آشنا شدیم و رانده و وی ماهم همیشه آن «پتی کافه» بود . اگر چه
من کمتر بوی مهلت میدادم که دست بجیب ببرد و خرج کند ولی باید بگویم
که خیلی هم دست و دل باز بود قوی بود . گردن کلفت بود و از زدن و
کشتن و در برابر حوادث ایستادن ابائی نداشت ما که مرد شب زنده داری
و بیماری بودیم بيك چنین زورمند احتیاج حیاتی داشتیم . اردشیر با همه
صولت و سطوت خود توی زنهای جوان و دخترهای ((صاحب دل)) تهران
((سو کسه)) ای نداشت نمیدانم چه حسابی بود که نقش این مرد همه جا بر
آب مینشست . شاید گناهِش این بود که خیلی نره غول بود . شاید بلد نبود
که با زنها چه جور حرف بزند و از کدام در جلوی شان در بیاید بالاخره
هر چه بود که بخش نمیگرفت . یکروز پیش من آه و ناله کرد که فریدون
آخر بفکر منم باش . من نمیتوانم دوست بگیرم . چاره چیست دیگر از
فاحشه خانه سیر شدم .

من کمی فکر کردم و گفتم خیلی خوب این معما را حل خواهم کرد .
بیدرنگ با تاجماه صحبت کردم و تاجماه قول داد که از همشاگردیهای مدرسه
خودش دختری را فریب بدهد و بچنگ اردشیر بیندازد .

از همان روز با اردشیر نقشه آموزشگاه قلبی را کشیدیم اردشیر اتاقی
مبله و مرتب اجاره کرد و بقول خودش مدرسه خصوصی باز کرد تا بدینوسیله
مطلوب خودش را بچنگ بیاورد .